



علیرضا ذیحق

جان مایه های مدرنیته در آثار " فرشته نوبخت "

با نگاهی به داستان کوتاه " نوستالژی کهنه "

داستان کوتاه " نوستالژی کهنه " اثر " فرشته نوبخت " ، حال و هوایی به شدت نو دارد . حکایت مردی که در پسینگاه زندگی اش، به حسی از انجماد و یخ زدگی رسیده که همراه با هرچه از گذشته مانده ، دارد از نفس می افتد . سمفونی و ذات آن که همیشه با اوج وفود توأ م است شده ایهامی ازیک ویرانی که شخصیت تیپیک قصه ، در گذر از برهه های تاریخی ونه عمری که بر او گذشته ، موقعیت اجتماعی خودش را از دست داده و چون حکم زمان درمکان ، طوریست که جامعه باید به میراث های

مانده از دیروزها و باورهایش بی اعتنا باشد او نیزشده بیگانه ای با خویش. خویشتنی که در انزوایی ناخواسته ، جیر جیر مرگ اش بلند است.

گرامافون که تمثیلی از نبض تپنده ی هستی است و با صدای آن ، ملال و یکنواختی جای خود را به شوری از حس بودن می دهد ، می شود مثل سوزن گرامافونی که مدام گیر می کند و می خواهد عنصر پویایی را از قهرمان قصه بگیرد . فضایی که واقعیت و خیال درهم گم می شوند و مرد قصه که یک نویسنده است ، خود را می بیند که روزی دنیا برایش یک گوی جادویی بزرگ بود و توش پر از چیزهای خوبی که وقتی قلم لای انگشتان اش قرار می گرفت ، کهکشانی از زیبایی ها در کاغذهای سفید دفترش نقش بسته و ناشران برایش سرو دست می شکستند . عشق نوشتن با اوست و ولی وازده ی وضعیتی است که برای امثال او ، زمانه شمشیر را از رو بسته است. این عشق سرخورده ، که آخرین شور و دلبستگی او به دنیاست در هیئت یک مجسمه ی زیبای بالین و معشوقی خیالی که در میان برکه ای باچشمان تیره ای کبود ایستاده و به او لبخند می زند، تجسم می یابد تا که در نفس های فرجام اش آرامش از دست داده ی خود را شاید باری دیگر باز یابد .

اما چرا چشمهای آبی و سنگی ؟ مگر نه آن است که رنگ آبی ، رنگمایه ای روشن و سرد دارد و تأثیری به شدت خواب آور و آرام بخش. درست مثل یاقوت کبود، که نمودیست از گنبد نیلگون و خاصیت نظر قربانی آن که در اسطوره ها ، مبدل به انتظاری از خوشبختی و عد لی همگانی می شود . شخصیت قصه ، که هنوز به قداست اندیشه هایش عشق می ورزد و دیگر مجال انتظارش نیست ، فنایش را در برکه ای می بیند که مدام ، هراس باتلاق را با خود می آورد . باتلاقی که جهان نگری های رمانتیک و آرمانی را همراه با او ، یکجا قصد بلعیدن دارد .

"نوستا لژ ی کهنه " ، بازتاب دوران ناهمگونی از تاریخ است که در آن ، پیکار باهرچه که رنگی و نامی از نیاکان دارد ، نشان افتخاری می شود

برای سوداگرانی که نقاب ریا و توانمندی در کجا آبادی از این گیتی ،
برچهره دارند و مفاخرملی ، مهره های شطرنجی که باید یک به یک از
صفحه ی شطرنج حذف شوند .
"فرشته نوبخت " ، قصه نویس جوانی است که شاهین وار ، بر بلندای
ادبیات داستانی ایستاده و با نگاهی تیز و مغرور ، جان مایه هایی را در
آثارش رشد می دهد که از نظر مضمون و طرح داستانی ، سفت و سخت
با مدرنیته در آمیخته است.

متن کامل داستان:



فرشته نوبخت

نوستالژی کهنه

این سمفونی قدیمی را خیلی دوست دارم مخصوصا گام‌هایی از آن‌را که در اوج است یک جور حس شیرین و غریبی توی آن است که مرا در دنیای عجیبی غرق می‌کند. اینجور وقت‌ها فنجان قهوه و کاغذهای سفید و قلم روان نویسم را می‌گذارم جلو دستم و شروع می‌کنم.

حتما می‌پرسی چی را شروع می‌کنم خوب معلوم است نوشتن را. یعنی نه دقیقا نوشتن، تفکر درباره آنچه می‌خواهم بنویسم را. بله بله این همان چیزی بود که می‌خواستم بگویم. چون بیشتر وقت‌ها اینجا - یعنی کله ام - پر است از یک چیزهایی که باید روی کاغذ بیاید.

داشتم می‌گفتم این موسیقی همه احساسات نوستالژیک مرا به قلیان در می‌آورد درست مثل حالا که تو از گوشه آن میز کهنه، کنار گرامافون، حرکت می‌کنی و به سمت من می‌آیی. می‌دانم حالا روبرویم می‌نشینی و می‌خواهی سیگارت را به آرامی روشن کنی، به صندلی لهستانی تکیه بدهی، با همان ژست مخصوص خودت سیگار بکشی و نگاهم کنی. نور زرد و سمج چراغ سقفی روی صورتت بتابد و سایه انگشت‌های بلندت روی میز و دیوار بیفتد.

خوب باید امشب تو را بنویسم. نه مثل این چند شب اخیر که همه نصیبم از این دیدارها کاغذهای سفید و فنجان قهوه‌ای سرد شده بود. نه. من امشب می‌نویسمت همان طور که می‌آیی، می‌نشینی، نگاهم می‌کنی و سیگار می‌کشی و همان‌طور که می‌خواهم، توی این اتاق کوچک و کنار این میز کهنه و پشت به این پنجره با پرده‌های مخمل قرمز. آه می‌بینی؟ جیر جیر این صندلی هم دیگر در آمده نمی‌دانم چه مرگی است که انگار همه چیز این خانه به جیر جیر افتاده است حتی این دستگاه گرام که

حالا با من بی‌وفایی می‌کند و سوزنش گاهی گیر می‌کند، بله بله. قهوه داغ و سیگار و ورق و قلم. می‌بینی که همه چیز هست و تو و من و جملاتی که اینجاست، در این جایی که می‌گویند پر است از سلولهای خاکستری و سفید و گمانم مال من سفیدها بیشتر از خاکستری باشد، چون درست وقتی که مطمئنم که همه‌اش همینجاست و کمی بعد از اینکه قهوه و قلم و کاغذ آماده می‌کنم، هرچه تلاش می‌کنم چیزی به خاطر نمی‌آید. و این دردآور است. تو می‌دانی؟ نه نه چه می‌دانی؟ یک زمانی قلم را روی این ورق‌ها می‌گذاشتم و می‌نوشتم. بله فقط کافی بود که نوک آن قلم پارکر نقره‌ای را روی این کاغذهای سفید بگذارم و آنوقت نمی‌دانم از کجا همه‌اش می‌آمد روی ورق. گمانم از اینجا بود - یعنی از این کله که حالا جز چند تار موی سفید روی آن و چند سلول سفید توی آن چیزی از آن نمانده - و بعد وقتی آن همه ورق سیاه شده را می‌دادم به ناشر و کتاب را تحویل می‌گرفتم و بعد از آنکه آنها را دوباره می‌خواندم؛ زیاد مطمئن نبودم که آن نام - یعنی نام من - که روی جلد کتاب نوشته شده است، تحقیقا خود من باشم! بله بله باید هم این لبخند شیرین روی لب‌هایت ظاهر شود عسلم، چون این داستان را هیچ کس باور نمی‌کند حتی خود من هم زیاد مطمئن نیستم.

وقتی کتاب دوم و یا سومم را چاپ کردم و کتاب اولم هم به چاپ سوم رسید، تصمیم گرفتم این خانه را برای خودم بخرم. خوب آن وقت‌ها اینقدر هم بد نبود؛ نمای سیمانی سفیدی داشت و دیوار اتاق‌هایش با کاغذهای نو پوشیده شده بود و آن شومینه که حالا آن‌طور دود کرده و سنگ‌هایش سیاه شده است، زیبا بود و من ساعت‌ها کنارش می‌نشستم، پاهایم را با کفش‌های چرم سیاه روی هم می‌گذاشتم، توی صندلی گهواره‌ای‌ام فرو می‌رفتم، به جرق جرق سوختن چوب‌ها گوش می‌دادم و فکر می‌کردم و بعد می‌نوشتم. و گاهی هم قبل از اینکه فکر کنم می‌نوشتم. آه بله. تو می‌خندی با آن لبخند قشنگت و چشم‌های آبی تیره‌ای توی اون برکه کوچولو! خوب بخند. اما باور کنی یا نه، من

دست‌هایی قوی داشتم که وقتی قلم را لای انگشت‌هایم می‌گرفتم انگار که یک گوی جادویی بزرگی جلوی چشمانم قرار می‌گرفت و آنقدر چیزهای خوب توپش می‌دیدم و آنقدر سریع می‌نوشت‌شان که حتی خودم هم باورم نمی‌شد، درست مثل جادوگر شهر اور. گاهی به پستی صندلی گهواره‌ای‌ام تکیه می‌دادم و از لا به لای اشکال شبخ وار دود سیگارم تصاویری می‌دیدم که نمی‌دانم از کجا می‌آمد، و بعد می‌نوشت‌م. می‌نوشت‌م و می‌نوشت‌م و گاهی تمام شب را؛ و صبح وقتی ریشه‌های طلایی خورشید از لای پرده‌ها توی اتاقم سرک می‌کشید، دست از این‌کار بر می‌داشتم. آه بله، بخند شیرینم. تو باید کتاب‌هایم را که حالا توی قفسه آن کتابخانه خاک می‌خورد بخوانی، البته اگر حوصله کنی، چون می‌گویند دوره این‌ها تمام شده است. این را ناشرم گفت، چند سال پیش، وقتی آخرین رمانم را برایش بردم و او خوانده و نخوانده از زیر سبیل‌های تاب‌دار سیاهش لبخند کجکی زشتی را تحویل داد که دندان‌های زرد و بزرگش را نمایان می‌کرد، و سعی کرد مودبانه این را به من بگوید. بله دوره این رمان‌ها با توصیفات طولانی و جزئیات دقیق که من خیلی دوستشان دارم تمام شده است؛ حالا نوبت این رمان‌های به اصطلاح نو است. قبول. با اینهمه، این انقلاب جدید در رمان و ادبیات نبود که مرا از پای در آورد بلکه مرا، دست‌هایی که به مرور خشکید و ذهنی که پس از مدتی به باتلاقی بدل شد از پای در آورد درست مثل کوزه‌ی عسلی که ته‌ش در آمده باشد. آه زیبای من تو چه می‌دانی؟ حالا عصر رمان نو، مدرنیسم و پست مدرنیسم است؛ دوره جدال با رمانتیسم و عشق‌های پر شور و حرارت و طبیعتِ سر سبز و زیبای دامنه کوه‌ها و دریا و ... حالا مردم از همه چیز نوی آن‌را می‌خواهند، برای بالزاک و باباگوریواش شمشیرها را از رو بسته‌اند و از تولستوی و جنگ و صلح‌اش فقط نامی مانده است. کسی حوصله خواندن دون کیشوتِ سر وانتس و داستان‌های داستایوسکی را ندارد، ابله، جنایت و مکافات... اما من این ورق‌ها را و این قلم نقره‌ای و فنجان قهوه‌ام را که لب‌پر شده است، هر

روز اینجا می‌گذارم و سعی می‌کنم با اندیشیدن به گذشته شیرینم این خانه محقر را - که زمانی محل اجتماع دوستان ادیب و فرهیخته بود - و این روزهای یکنواخت و سرد را، قابل تحمل کنم. می‌بینی؟ من هنوز هم می‌توانم کاری را بکنم که دست‌های خشکیده و ذهن باتلاقی‌ام را شکست دهم. هرچند که قهوه‌ام سرد شده باشد سوزن گرامافونم گیر کرده باشد و کاغذهای سفید روی میز باقی مانده باشد. و تو در هیئت این مجسمه زیبای بالرین، بی هیچ حرف و کلامی، کنار دستگاه گرام با آن لبخند جادویی ایستاده باشی!

تهران - دی 1386

www.maral65.blogfa.com

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.